



۲۰۱۵/۱۱/۱۴

دوکتور محمد شعیب مجددی

شاعران آزاد در قفس مخفی بدخشی و محبوبه هروی

قلم بدست گرفتیم مقدمه بنویسیم. مقدمه ای که در آن حالات ناگوار، کیفیات ناهنجار، درد تبعید شدن، غم جدایی، افسانه تنهایی، اندیشه نهانی و راز های احساسی، عاطفی و عاشقانه دو شاعر آزاد اما در زندان تعصب و کهنه گرایی،



"مخفی بدخشی" و "محبوبه هروی" بهترین شاعر زنان نیمه نخست سده حاضر را روی صفحه کاغذ بیاورم و گوشه هایی از ابعاد وسیع زندگی این دو شاعر که فرسنگ ها راه، کوه های صعب العبور و دریا های خروشان آنها را از هم چنان دور و جدا ساخته بود که به جز ارتباط با نامه هیچگاه چشم های شان در زندگی به دیدار یکدیگر روشن نگردید؛ تمثیل نمایم.

نمی دانستم از کجا شروع کنم هر لحظه بخشی از روند زندگی مخفی بدخشی و محبوبه هروی نوک قلم را به سوی خود می کشید و مطلبی پیش قدمی می کرد. بر خود و شما فرهنگیان قهر می شدم که چرا سال تولد مخفی بدخشی که اجدادش از امرای محلی بدخشان بودند و نام و لقبش سیده، شاه بیگم، سید نسب، سیده النسب و پاچا جان را درست و صحیح نمی دانیم. شاه عبدالله بدخشی مؤلف کتاب (قاموس بعضی از زبان ها و لهجه های افغانستان) در پاسخ گرد آورنده دیوان مخفی بدخشی که تصویری از مخفی تقاضا کرده بود؛ می نویسد:

«از این که در باره عکس وی نوشته کرده بودی؛ تا حال در مطبوعات ما عکس برداری زنها معمول نیست. زنهار هوش کنی که دنبال این کار نگردی که مخفی حاضر نمی شود عکس بگیرد... شما عکس وی را خواستید، من حتی نتوانستم نام اصلی آن را پرسیان کنم». تولد وی را در سال ۱۲۵۸ هجری شمسی در خلم و مرگش را در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی در (قره قوز) بدخشان نوشته اند. شاه مراد شاهی، دوست و منشی شاعر، نام مخفی را «شاه بیگم» و لقب وی را سید نسب می داند:

شاه بیگم بود نامش سید نسب او را لقب

دخت محمود شاه عاجز سید عالی نسب

مخفی در وصف زادگاهش و خوبان بدخشان چنین می سراید:

عمری است که بودم بدل ارمان بدخشان صد شکر رسیدم به گلستان بدخشان
 از نسترن و سوری و صد برگ و شقایق فرش است به بر کوه و بیابان بدخشان
 در آب و هوا سالم و پر میوه که نغز است بی مثل بؤد نعمت الوان بدخشان
 از عیب صفاهان و سمرقند چه گویی ای بی خبر از بارک و شغنان بدخشان
 در کوچه کن سیر جوانان شناور و آنگاه گذر کن به خیابان بدخشان
 خونابه شد لعل ز غم در جگر کوه از حسرت لعل لب خوبان بدخشان
 برکنده دل از قوم و وطن کرده فراموش هر کس شده یک مرتبه مهمان بدخشان
 در مصر جهان بود خریدار وی افزون افسوس که رفتند عزیزان بدخشان
 یا سید شاه ناصر و یا خواجه کرخی خواهید خداوند نگهبان بدخشان

جوش گل و هنگام بهار و چمن و رود

وین مخفی ما بلبل خوش خوان بدخشان

دوری زادگاه و خوبان بدخشا رنج جدائی و حسرت عشقش مخفی بدخشی را در گوشه تنهایی اسیر ساخته بود.

دوستان با که دهم شرح غم تنهایی عاقبت کرد خرابم الم تنهایی
 یار همدم بود زهر غم را تریاک همه غم سهل بود آه ز غم تنهایی
 کردی ای چرخ ز یاران موافق دورم گشتم از جبر تو آخر علم تنهایی
 لشکر فکر و غم از هر طرف آورد هجوم سر نهم بر سر زانو چو دم تنهایی
 شب یلداست شبم روز قیامت روزم دیدم این لیل و نهار از کرم تنهایی
 فلک از جور چو همصحبت غولانم کرد یا الهی چه بگویم از ستم تنهایی

آنچه قسمت ز ازل رفت نگردد کم و بیش

(مخفیا) صبر گزین در حرم تنهایی

مخفی بدخشی راز شعر سرودن را مرحم زخم های دلش تعبیر می کند.

گرچه مسکین و غریبم بوریای خویش را
 کی برابر بر فراش تخت شاهان می کنم
 مخفی دل ریش را نبود سر بیت و غزل
 خاطر خود را به این و آن پریشان می کنم

** * **

"محبوبه هروی" نام اصلی اش "صفورا" دختر سکندر خان نظام الملک از خانواده سرداران ترک، در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در بادغیس از توابع سابق هرات دیده به جهان گشود. او در چهارده سالگی اولین اشعارش را سرود و در لابلای اشعار محتوی گوناگون را بیان داشت. "محبوبه هروی" زندگی زناشویی خوبی با همسرش میرزا غلام نداشت و تا زمانی که شوهرش زنده بود؛ امکان شرکت در محافل ادبی برایش میسر نبود. بعد ها عضو انجمن ادبی همچنان آموزگار در مکاتب نسوان هرات گردید. دیوان "محبوبه هروی" با سه هزار بیت در سال ۱۳۴۷ هجری شمسی توسط **محمد علم غواص** در هرات به زیور چاپ آراسته گردید. سرانجام در سال ۱۳۴۵ هجری شمسی در زادگاهش دیده از جهان بست. "محبوبه هروی" از ظلم و ستم چنین فریاد آزاد منشانه می کشد.

بلبل نه هرزه این همه فریاد می کند
بیچاره آشیانه خود یاد می کند
"محبوبه" در ترانه آزادی بشر
نفرین به ظلم و وحشت صیاد می کند

"محبوبه هروی" زیر شلاق قهر و خشم شوهرش از خوانین جلال آباد آزادی آموزش را از دست داد و جرئت داشتن عکس در جهانش به زنجیر اسارت زندانی گشت. پدر "محبوبه" در صفحه قرآن مجید از دامادش تعهد گرفت که دخترش را در هرات نگهدارد. "محبوبه هروی" در شرح حالی که خودش نوشته است؛ چنین درد دل می نماید: «از انجمن ادبی کابل متشکرم که بسا عقده هایی که موقوف به فنون شعری است از مقالات برادران ادبی حل کرده ام، چرا که من عاجزه به واسطه عذر ستر و سختگیری شوهر، کسب کمالات خود را نزد دانشمندان وطن تکمیل کرده نمی توانم و بهترین معلم و ادیب بعد از فوت پدر بزرگوارم مقالات جرائد، سالنامه ها و مجلات وطن بود که به من می رسید. خودم در شهر کهنه به سرائی نشیمن دارم که از شهر مذکور کهنه تر است، مثل محبوسیه که به کلی از عالم بی خبر باشد، با آن هم برای بیداری قوم برای تجدد خصوصاً طبقه نسوان می کوشم، می گویم، می شنوم، می سرایم تا خدا بخواهد به منزل مقصود برسم.»

"محبوبه هروی" درد ها را همونوا با فریاد ها و پیام ها چنین می سراید:

شهر بر من تنگ شد آهنگ صحرا می کنم
در گلستانی که بر یاد رخت خوانم غزل
روی صحرا را ز اشک خویش دریا می کنم
نیستم زاغ و زغن تا مایل سفلی شوم
من همان را بر نوای خویش شنیدم می کنم
سرو چون قدی فرازد در میان بوستان
من خیال قامت آن سرو بالا می کنم
من که مخمور نگاه نرگس مست تو ام
کافرم گر التفات جام و مینا می کنم

و اما "مخفی بدخشی" زیر بار تعصب و تاریک دلی شهر خود بدخشان را در تاریکی شب از سوراخ های برقع نگاه می کند. همچنان کله منار ساختن ها، به سیاه چاه انداختن ها و ظلم و ستم های امیر عبدالرحمن خان، "مخفی بدخشی"

هشت ساله و برادرانش را بعد از مرگ پدر محمد شاه از بدخشان به قندهار و کابل تبعید و آواره ساخت و به جز سال های اخیر عمر زادگاهش را ندید. و حسرتا که دست عاشقانه "مخفی" را به انگشتان نکاح پسر عموی عاشقش سید مشرف که با امید و حرمان جان داد؛ نسپردند و "مخفی بدخشی" تمام عمر را با غم و درد مجرد زیست و با هزار آرزو و امید ازین جهان رخت سفر بست.

فریاد که از جهان پر ارمان رفتم
یک گل نگرفته زین گلستان رفتم
نکشاده لبی به خنده از جور فلک
با داغ دل و دیده گریان رفتم

"مخفی" با جهانی از درد، غم و رنج تنهایی زندگی، تجارب را چنین در آغوش این بیت می ریزد :

بدی به کس مرسان مخفیا و شاکر باش
به قدر هر عملی عاقبت جزایی هست

زمانی هم در نگارش این مقدمه خوش بودم که دست ناخوش آیند مرد سالاری، عنعنات کورکورانه و تعصبات جاهلانه و هیچ کوه و دریایی نتوانست "مخفی بدخشی" را از "محبوبه هروی" روحاً و احساساً جدا بسازد. آنها هر چند فرسنگ ها از هم فاصله داشتند و در آن زمان دست رسانه های صوتی، تصویری و الکترونیکی میسر نبود که پیام های ایشان را با یک چشمک زدن به هم برساند؛ قاصد از کوره راه ها با پای پیاده و یا سوار مرکب و اسبی پیک اشعار را بین این دو دوست، همصدا، همراز و مبارز رد و بدل می نمود هر چند خدا می داند از سیل نامه ها چقدر در کشتی شکسته نامه رسان به ساحل رسیده باشد. مشت نمونه خروار در دست است. آنها غزل های یکدیگر را چنین استقبال می کردند.

غزل از مخفی بدخشی:

ننوشت به من نگار کاغذ	بنوشتمش ار هزار کاغذ
ای دهد خوش خبر توانی؟	از من ببری به یار کاغذ
وانگاه بگویش ای ستمگر	قحط است در آن دیار کاغذ؟
چون یار نمی دهد جوابی	مخفی، شده شرمسار کاغذ

محبوبه هروی چنین استقبال نماید:

آمد بر من ز یار کاغذ	زان دلبر گل عذار کاغذ
بنوشته بدان به من نگارین	زانرو شده زرنگار کاغذ

خواهم که جواب خط نویسم از من که برد به یار کاغذ؟
محبوبه چو نیست وصل دیدار سودت ندهد هزار کاغذ

همنوائی، نزدیکی راه و روش، همسنگری و رزم مبارزاتی و تپش های عاشقانه بر علاوه نامه های "مخفی بدخشی" و "محبوبه هروی" در لابلای اشعار شان نیز هویداست.

مخفی بدخشی چنین میسرآید:

ای چشم نیم مست ترا با شراب بحث	دارد مه جمال تو با آفتاب بحث
از باغ ها برون کندش بسته باغبان	تا کرده با گل رویت گلاب بحث
کج بحث عاقبت شود از گفت و گو خجل	سنبل! به زلف یار ترا نیست تاب بحث
گردیده زان دروغ سیه روی نزد خلق	با طره تو داشت مگر مشک ناب بحث
آنها که گفت و گو به سر این جهان کنند	چون کودکان کنند برای حباب بحث
هرگز بکام دل نرسیده است کس بدهر	عاقل کجا کند به سراین سراب بحث
زاهد میسر مذهب رندان با ده خوار	بنشین بکنج مدرسه کن با کتاب بحث

محبوبه هروی نیز شعری با همین قافیه و ردیف سروده است :

ای کرده رخ خوب تو با شمس و قمر بحث	وی کرده لب لعل تو با قند و شکر بحث
چشمان تو از ساغر می باج گرفته	دندان تو کرده است به لولو و گهر بحث

در نگارش این مقدمه خوشحالم از اینکه "مخفی بدخشی" را با همه غم و اندوه و تنهایی لحظه ای خوشحال یافتم. "مخفی بدخشی" در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی، شادی خویش را از تحرک و جنبشی که در حیات بانوان کشور رخ داده است؛ در نامه ای به "نفیسه شایق" مدیر مجله میرمن چنین می نگارد:

«خوش بختم که زنده ام و آرزو هایی که سال ها در پیشرفت تعلیم و تربیه طبقه نسوان در دل می پروریدم الآن مشاهده می کنم با آن که عمر این ضعیفه ناچیز به هشتاد رسیده ؛ ضعف پیری، اعصاب و اعضای مرا خسته ساخته».

"مخفی بدخشی" و "محبوبه هروی" دو شاعر آزادمنش و مبارز در قید و بند شرایط سنگین تعصب و تاریکی جهل، زندگی را به امید فردای روشن دنبال نمودند و در نامه هایی که رد و بدل شده است درد ها و پیام ها و شرایط ناگوار را به شکل احسنی تمثیل کردند. با ثبت این دو نامه، در اخیر سرنوشت مقدمه خود را بدست شما می سپارم.

نامه "محبوبه هروی" به "مخفی بدخشی":
«همشیره قدر دانم مخفی بدخشی!

شما شرح حال مفصل مرا خواسته اید خواستم گوشه ای از زندگی خود را به طور مشروح بنویسم. مکتوبات زیادی به من از کابل، بلخ و فاریاب می رسد. یکی از شاعران کابلی که شما او را می شناسید (حبیب نوابی) عکس مرا خواسته است من از این حسن نظر او که بر این شاعر گوشه نشین دارد خوش شدم اما او ایجابات فامیلی و مشکلات

زندگی مرا خبر ندارد که تا حال گوشه چادر مرا کسی در بیرون ندیده است. عکس من آیا ممکن است؟ چندین بار فضایی هرات نزد من آمدند، حتی از پس پرده و در پرده با آنها هم سخن شده نتوانستم آیا عکاس نزد من آمده می تواند؟ یا من نزد عکاس رفته می توانم؟ مگر عوض زبان گیسو و سرم بریده شود. همشیره شاعرم! آیا در بدخشان هم همین طور وضع نا مساعد است؟ همین طور با زن معامله می شود؟ چقدر ناراحتم که چرا شاعر شده ام و باز چرا همسر یک مرد خود خواه و خود بین و متعصب شده ام. یک روز به من گفت طوطی و بلبل و مینا در قفس خوب ناله ها را موزون می سازند، اگر تو هوایی و صحرایی و شهری می شدی شعر خوب گفته نمی توانستی. . . باز هم خوشم اگر زبان ندارم همین قلم مایه تسلی دل ناتوان من است. نامه ام را با تأثر به پایان می برم. "محبوبه ناتوان"

مخفی بدخشی به نامه رسان میگوید:

دوران گل و عیش جهان پا به رکاب است
(آن هم که جوابی نفرستاد جواب است)

بر دولت سه روزه مشو غره چو بلبل
قاصد تو ببر نامه مخفی سوی دلدار

اینهم نامه مخفی بدخشی به محبوبه هروی:

«خواهر ادیبه و آزاده مشربم محبوبه هراتی!

تا حال چند نامه تان را گرفته ام، اشعار موزون و سوزان تان را مکرر خوانده ام. از اینکه تا حال در قید اسارت بسر می بری خبر نداشتم. خوب شد که از حال و احوالت پوره خبر شدم. اگر چه در فیض آباد (مرکز بدخشان) عین شرایط است. زنها که بدعوت میروند، روز حرکت نمیکنند، من خودم بارها که در منازل اقاربم بغرض فاتحه خوانی و یا عروسی و... میروم، با دو محافظ محرم خود شبانه منزل میزنم و شبانه عودت میکنم. لاکن به اندازه شما مقید نمیباشم. از زیر برقع شهر و بازار را دیده ام آنهم در شب،... از نهضت نسوان یاد کردی، من هم این بشارت و اشارت را شنیده و بمن هم رقعہ خبری رسیده است اما معذرت خواستم زیرا پای دردی دارم. از اینکه زنان از پرتو الطاف یک مرد ترقی خواه آزاد میشوند نهایت خوشوقتم. اگر ما و شما به زندان مردان و عصر و زمانه گذرانیم جوانی را به پیری رسانیدیم گذشت. گذشته گذشت. اکنون بعد از ۴۰ سال انتظار خواهران و دختران ما از نعمت آزادی برخوردار میشوند. حوصله گفتارم نیست امید و انتظار دارم که بعد از رفتن و آمدن به کابل خاطرات خود را بمن بنویسی و بفرستی» با این تخیلات و قلم فرسائی ها چندین مقدمه نوشتم.

بر هر کدام مهر صحه زدم اما لحظات یا روزی بعد آن مقدمه را پاره پاره کردم فکر نمودم بر همه صفحات درخشانی که اشعار و مبارزات "مخفی بدخشی" و "محبوبه هروی" به ارمغان گذاشتند، این مقدمه ها کم لطفی، نامهربانی و ناچیز خواهد بود. اما حالا پشیمان هستم هر چند تلاش می کنم به یاد بیاورم که چه نوشتم به یاد نمی آید باید به لحظه ها و آن حالاتی که به من دست داده بود برگردم که هیچگاه میسر نخواهد شد و آرزو به دل به دنبال آن مقدمه ها ازین جهان خواهم رفت و با این مقدمه آخری که نوشتم باید ساخت به امید اینکه مخفی عزیز و محبوبه عزیز به واسطه عشقی که به هر دو دارم و به دلیل همراهی و همسنگری که با مبارزات شان می نمایم این مقدمه سر پا گم کرده را دوستانه بپذیرند.

پایان